

همه ما نژادپرست‌ها!

❖ قانون لغو برده‌داری در ژوئن ۱۹۶۲ توسط آبراهام لینکلن،

شانزدهمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا صادر شد؛

قانونی که خشم عده زیادی از

مردم آمریکا را در پی داشت. ترور آبراهام لینکلن هم نتیجه همان خشم مه‌ارنشته بود. گرچه بالاخره کم‌کم برده‌داری از شکل سنتی خارج شد اما قانون لغو برده‌داری باعث نشد تا اصل نژادپرستی از بین برود. تعداد زیادی از اطرافیان

ما و احتمالاً خود ما همچنان درگیر نژادپرستی هستیم؛ وقتی بر سر قومیت فارس و ترک و کرد بحث می‌کنیم. یا وقتی رفتارمان با افغانستانی‌ها غیر انسانی و غیر متمدنانه

است. مادرگیر نژادپرستی هستیم اما فکر می‌کنیم دعوی نژادپرستی محدود می‌شود به جنگ بین سفیدپوست‌ها و سیاهپوست‌ها؛ سفیدپوست‌هایی که همیشه خود را

متعلق به نژاد برتر می‌دانند. ماجرای دعوی نژادی از چند دهه قبل به ادبیات هم کشیده شده است. یکی از معروف‌ترین این آثار کتاب «کشتن مرغ مقلد» یا کشتن

مرغ میناست؛ اثر هارپری. داستان کتاب درباره یک وکیل به اسم آتیکوس فینچ است؛ وکیلی که قرار است از یک سیاهپوست بی‌گناه دفاع کند. شاکی یک سفیدپوست

است؛ یک سفیدپوست دائم‌الخمر فقیر. یک سفیدپوست متعلق به پایین‌ترین مرتبه اجتماع اما چون سفیدپوست است طبق یک قانون نانوخته حتماً ذی‌حق است و باید

دادگاه به نفع او رأی بدهد. این وکیل فقط در برابر قاضی و دادستان و شاکی قرار نمی‌گیرد. او که با همه شرافتش وارد میدان شده باید در برابر همه مردم شهر بایستد و به خاطر

این ایستادگی جان خود و خانواده‌اش در خطر است. کتاب پر است از صحنه‌های هیجان‌انگیز و حتی نفسگیر اما نقطه عطف داستان صحنه دادگاه و نحوه دفاع وکیل و به چالش کشیدن شاکی است. تمام پیرنگ داستان در خدمت اتفاقی

است که در دادگاه رخ می‌دهد؛ دادگاهی که عواقب ترسناکی را در پی دارد. ماجرای دادگاه به یک ماجرای نفسگیر ختم می‌شود که داستان را در صفحات پایانی به اوج می‌رساند.

راوی ماجرا دختر هشت‌ساله آتیکوس است؛ اسکات فینچ. دختری که مشاهداتش از جامعه آن دوران را بیان می‌کند. او راوی اتفاقاتی است که برای خودش، خانواده‌اش و دیگران

می‌افتد. ما داستان را از دریچه چشم اسکات می‌بینیم. هرآن چیزی را که او می‌بیند و می‌شنود، می‌بینیم. معصومیت و بی‌طرفی اسکات و روایت مشاهداتش باعث

شده کتاب جهت‌دار به نظر نرسد گرچه قطعا هر کتابی جهت و درونمایه‌ای مشخص دارد. گاهی در داستان‌هایی که توسط بچه‌ها روایت می‌شود یا داستان‌هایی که

شخصیت اصلی آن بچه‌ها هستند، یک مشکل وجود دارد. این‌که تحلیل‌ها و اصطلاحات این بچه‌ها شبیه آدم‌بزرگ‌هاست و شخصیت کودک باورپذیر نیست. ولی

در این کتاب نویسنده یک تمهید برای این مشکل اندیشیده؛ اسکات حوادث را سال‌ها بعد و در زمان بزرگسالی روایت می‌کند. با تکیه بر حافظه‌اش در برهه‌ای

از زمان که می‌تواند درباره اتفاقات تحلیل داشته باشد. نویسنده با نشانه‌هایی این روایت با فاصله زمانی را مشخص کرده است. مثلاً جایی که پشت در، گوش ایستاده

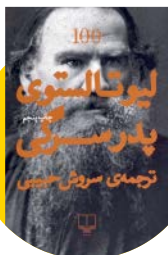
و بعد می‌خوانیم که «بعدها فهمیدم پدر می‌خواست من اون حرف‌ها رو بشنوم.» کشتن مرغ مقلد نه تنها کتابی

علیه نژادپرستی است بلکه یک کتاب تربیتی است که به والدین می‌آموزد در لحظات حساس و بحرانی چطور با فرزندان‌شان تعامل داشته باشند و آنها را برای حوادث

غیرقابل اجتناب آماده کنند. ❖

فاطمه سلیمانی
ازندریانی

نویسنده



نویسنده:

لئو تولستوی

مترجم:

سروش حبیبی

۸۱ صفحه

۱۸۰۰۰ تومان



لئو تولستوی در «پدر سرگی» چطور زندگی را روایت می‌کند در جست‌وجوی خدا

زهرایپیری

نویسنده

❖ نوشتن از داستان «پدر سرگی»

برخلاف چیزی که فکر می‌کردم آن قدرها

هم آسان نیست. به گمانم این «چیزی

که فکر می‌کردم» حاکی از جنبیدن

شاخک‌های یکی از آن هیولاهایی است

که در طول داستان بارها و بارها می‌توانیم رد پایش را ببینیم؛

غور!

پدر سرگی، نام رمانی کوتاه است که اگر اسم نویسنده را هم

نمی‌دانستم، با تجربه‌ای که از خواندن داستان‌های قبلی کسب

کرده بودم و البته با نشانه‌هایی که در تمام داستان به چشم

می‌خوردند، می‌توانستم بی‌هیچ معطلی و با اطمینان بگویم

که خالقش را می‌شناسم؛ لئو تولستوی.

او در این داستان هم تلاش می‌کند تا مخاطبش را با معنای

حقیقی زندگی روبه‌رو کند و در این میان از چیزهایی حرف می‌زند

که می‌توانند ما را در مسیر دستیابی به این معنا، به دردسر

بیندازند. دردسرهایی عظیم که هر کسی از پس رهایی از آنها

بر نمی‌آید. شخصیت‌پردازی‌اش مثل همیشه ویژه است.

آن چنان با جزئیات از آدم‌های قصه می‌نویسد که فکر می‌کنی

خود از نزدیک نظاره‌گرشان هستی و حتی صداهایی را که توی

کله‌شان می‌پیچد هم می‌شنوی.

تولستوی در این داستان، ماجرای پرنس ستپان کاساتسکی را

که جوانی زیبا و خوش‌قد و بالاست روایت می‌کند. در شرایطی

که همه انتظار داشتند او به‌زودی آجودان مخصوص تزار

نیکلای اول شود و درست یک ماه پیش از ازدواج با نامزدش،

وقتی از راز او درباره گذشته‌اش که معشوقه تزار بوده آگاه شد،

به یک باره همه چیز را رها کرده و به صومعه‌ای رفت و راهب

شده! شاید شما هم مثل من با رسیدن به این قسمت داستان

تعجب کنید و انتظارش را نداشته باشید که کسی به این راحتی

و سرعت از تمام چیزهایی که در زندگی‌اش دارد یا قرار است

داشته باشد بگذرد اما احتمالاً وقتی تصور خواهرش را درباره

این‌که او راهب شده تا برتر از کسانی باشد که خود را بالاتر از او

می‌دانند بخوانید، قدری از تعجب‌تان کاسته می‌شود. مجاب

کردن انسان به انجام چنین کارهایی، برای احساساتی چون

غرور و خودخواهی به‌احتی آب خوردن است.

باگذشت زمان و به‌خصوص بعد از چند سال تلاش برای رام کردن

سرکشی‌های نفس و گوشه‌گیری در صومعه، کاساتسکی که

حال با نام پدر سرگی می‌شناختندش، کم و بیش به شهرتی در

میان مردم دست پیدا کرد. شهرتی که بانوی جوان و زیبایی را بر

آن داشت تا راستی‌اش را بیازماید. آزمونی که پدر سرگی از آن با

سربلندی بیرون آمد. او انگشت خود را قطع کرد و گویی تبر به جای

انگشت او برگردن شیطان فرود آمده بود. آرام آرام نقل این اتفاق

در میان مردم می‌چرخید و روز به روز بر شهرت پدر سرگی افزوده

می‌شد؛ اوج این شهرت بعد از آن بود که بیماری به دست او شفا

پیدا کرد. سر و صدای این شهرت آن قدر بلند بود که نفس پدر

سرگی را بیدار کرد. نفسی که نمی‌میرد؛ رام می‌شود، آرام می‌گیرد،

به خواب می‌رود اما نمی‌میرد. این آرامش هم در حالی است که

هر لحظه ممکن است سر برآورد و حتی افسارش را که با زحمت

بسیار به آن آویخته‌اند، پاره کند.

کم‌کم و با بیشتر شدن اقبال مردم به پدر سرگی، شهوت او

هم جان بیشتری می‌گرفت. هر گونه توجهی، همچون قطره

آبی به پای ریشه‌های درخت شهرت خواهی‌اش می‌چکید و

آن را تنومندتر از قبل می‌کرد. او در مسیر این شهوت، در راه

جاه و نام تا جایی پیش رفت که دیگر چیزی از عشق به خدا

در دل احساس نکرد. او لغزید و فراتر از آن، دیگر دلش خالی

بود؛ چشمه‌ای خشکیده که اثری از تسلیم در برابر خدا در آن

دیده نمی‌شد. در اینجا هم تولستوی همچون چند رمان کوتاه

دیگرش، با یاد دوران طلایی کودکی به یاری شخصیت اصلی

داستان می‌آید. خوابی از آن دوران که پدر سرگی را به دنبال

یافتن پاسخ سؤال‌اتش کشاند، به جست‌وجوی خدا! او صومعه

را رها کرد و به دیدن پاشنکا، دخترک چشم و گوش بسته

دیروز و زن به خیالش سیاه‌روز امروز رفت تا راه چاره‌ای بیابد

و گناهش را بشناسد. نشانی‌ای که به‌درستی به او داده شده

بود. کاساتسکی، مدتی کوتاه در کنار پاشنکا ماند و همین

زمان اندک برای دست یافتنش به پاسخ آن سؤال‌ها کافی بود.

«پاشنکا سرمشق خوبی بود برای من. ولی من به راه او نرفتم.

خدا و خدمت او را بهانه کردم و چشم به مردم داشتم. پاشنکا

برای خدا زندگی می‌کند، به این خیال که برای مردم زنده است.

بله، یک کار نیک، یک پیاله آب که بی‌طمع پاداش به تشنه‌ای

داده شود ارجمندتر از همه کارهای خوبی است که من در راه

مردم کرده‌ام.» ❖